



# The Haunted

邪  
祟

# تسخیر شده

نویسنده: دایوان زی

نام دیگر: Evil

مترجم: دختری با ماسک شیشه ای

این کتاب دارای ۸۵ فصله

برای اطلاعات بیشتر به کانال مترجم ملحق شین!

[https://t.me/lotus\\_sefid](https://t.me/lotus_sefid)

به حمایت از ما در برابر دزدهای اینستاگرامی و تلگرامی ادامه  
بدین!

نزارین این افراد کلاهبردار کارای ما رو کپی یا چایی و پخش کنن  
... از داستان های محبوبتون حمایت کنین... کارهای ما رو فقط  
برای خودتون بخريد و به هیچ کس ديگه ای ندین. میتونين  
لينک خريد رو به دوستانون بدین.

**لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس**

**ها اون رو دریافت کنید.**

**سایت myanim.es.ir**

**myAnimes@**

**شما میتونین برای خرید کتاب ها از طریق کانال مترجم هم اقدام کنید!**

**این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا**

**انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید!**

**خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!**





## فصل سی و هفت

---

وقتی چی یان هنگام غروب به اتاقش برگشت هنوز احساس بی قراری میکرد. الان پشیمان بود که چرا ناسازگاری نشان نداده و با آوردن یک سری دلایل برای ترک آنجا و رفتن به مدرسه اقدام مناسبی نکرده است.

هرچند اگر میخواست خیلی رک بگوید، او قبلا هرگز قدم به یک دانشگاه نگذاشته بود. دانشگاه برای او محیطی ناشناخته بود که نمیتوانست احساس امنیتی که لازم داشت را برایش تامین کند.

او تمام چراغهای روی سقف و کنار تخت خود را روشن کرد. گوشی خود را به شارژر کنار تخت وصل نمود لبه تخت نشست و شروع به بازی کرد. در گیم وارد میدان نبرد میشد. این بازی به میدان جنگ مشهور بود در واقع پنجاه نفر در آن شرکت میکردند.

وقتی به این فکر میکرد که الان پنجاه نفر همراه او در این بازی هستند تا حدی احساس آرامش میکرد. بهر حال شب قبل، چند ساعتی شکنجه شده و ساعت مفید خواب را از دست داد بهمین دلیل انرژی کافی نداشت. اول راست نشسته و بازی میکرد وقتی بازی تمام شد ولو شده بود. تا زمانی که چشمانش



میدید با گوشی بازی کرد وقتی چشمانش از فرط خستگی در حال بسته شدن بودند آن را کناری انداخت و به خواب رفت.

نمیدانست چقدر خوابیده، آگاهی چی یان در حال واضح تر شدن بود، با تنبلی احساس میکرد چراغهای اتاقش در نیمه های شب خاموش میشوند. همه جا تاریک بود و آن چیز از روبرو او را در آغوش گرفت.

چی یان منقبض شده بود ولی فرار نکرد. شدیداً خسته بود رویای مبهمی داشت که او را بیشتر در خود غرق میکرد. با تمام وجودش سعی داشت حرکت کند ... بهتر از هر چیزی میدانست که نمیتواند فرار کند. حتی اگر میتوانست یکجوری فرار کند باز هم داستان قبلی تکرار میشد.

آن چیز هم حرکت بیشتری نکرد تنها او را محکم در آغوش گرفته و هر از گاهی یکی دو تا بوسه به او میزد.

بخشهایی از آگاهی چی یان شدیداً به اضطراب درآمده بودند ولی بدنش آنقدر خسته بود که نمیتوانست قدرتش را در تمام بدنش به جریان وادارد. در میانه این ترس پوچ، در آغوش آن چیز، خر خر کنان به خواب رفت.

یک چرت بدون رویا و شیرین داشت تا روز بعد که هوا روشن شد و پسرعمویش از پله ها بالا آمد و تق تق به در کوبید بیدار نشد.

بعدها دیگر چی یان به خانه پسرعمویش نرفت. خاطره و احساس آن شب در ذهنش ماند و ناخودآگاه باعث میشد از آن خانه بترسد. خوشبختانه دوره چهار ساله لیسانس را در امنیت و آسایش گذراند. بتدریج باورهای مادی گرایانه

خود را قدرت بخشید و ناخودآگاهش را با این باور که تنها یک رویای تابستانی با رنگ و بوی ماورایی داشته، آرام میکرد.

زمان که میگذشت دیگر واضح بیاد نمی آورد که تجربیاتش در آن روزها رویا بودند یا واقعیت ... گرچه حوادث آن تابستان از ذهنش محو میشد ولی دوباره داشت این چیزها را میدید —

وقتی او در خانه عمویش بود، تنها احساس میکرد آن چیز هر کاری که دوست دارد انجام میداد و برای چی یان قلدری میکرد ولی در مدرسه، او واقعا داشت ظاهر وحشت آورشان را میدید.

در آن مقطع، چی یان شدیداً از رفتن به خانه عمویش به وحشت می افتاد. هنگام غروب که به خوابگاه برگشت، به بیه بینگجی گفت مشاور رشته اش برای یک جلسه آکادمیک خواهد رفت. انتظار نداشت بینگجی این را جدی بگیرد اما او پشت سرش را نگاه نکرد و با لحنی معمولی گفت: «حالا که مشاورت تا یه مدتی نمیتونه مراقبت باشه و تو هم بعد شنیدن خبرهای قتل از اون چیزهای عجیب می بینی باید خیلی مراقب باشی و بینی این توهمها از کجا ناشی میشن ... دوست داری دو روز با من بمونی؟ برات خیلی خوبه محیط اطرافت رو تغییر بدی.»

چی یان پس از کمی فکر کردن بنظرش رسید چیزهایی که هم اتاقیش میگفت معقول است ولی هنوز تردید داشت: «خانواده ت با این موضوع مشکلی ندارن؟!»

هرچند آنها هم اتاقي بودند اما شش ماه هم نبود که همدیگر را میشناختند پس خیلی خجالت آور بود که بخواهد پیش او بماند.

ییه یینگجی با مهربانی گفت: «مساله ای نیست ... بهر حال تو اون خونه فقط من هستم.»

چی یان "هممم کنان" گفت: «پس بقیه چی؟ اونا اونجا زندگی نمیکنن!؟»  
ییه یینگجی گفت: «..... خب اونا خارج از کشورن.»

روز بعد، چی یان همراه ییه یینگجی به خانه شان رفت. احساس میکرد هر چه بیشتر به سمت جلو حرکت میکنند و به مسیر خانه آنها میرسند محیط و منظره برایش شدیداً آشنا میشود. ناخودآگاه گفت: «یینگجی، خونه شما این طرفیه!؟»

ییه یینگجی به نرمی جواب داد: «چیزی شده!؟»

چی یان سرش را تکان داد و گفت: «چیزی نیست فقط ... خونه عموی منم همین حوالی زندگی میکنن ... محیط اینجا خیلی آشناست.»

ییه یینگجی لبخند زد: «عجب تصادفی، دوست داری سر راه ببرمت خونه عموت!؟»

چی یان دستانش را به تندى تکان داد: «نه، اصلاً لازم نیست نمیخوام مزاحمشون بشم.»



معلوم نبود ییه یینگجی تمام مدت به چه چیزی فکر میکرد زیرا لبخند به لب داشت، لبخندی که او را مغرور و سر حال نشان میداد. چی یان خیلی کم میدید که او بخندد. فکر نمیکرد شاید عامل لبخندش خود او باشد پس سعی کرد مزاحمش نشود. سر جای خود نشست و مخفیانه او را تماشا میکرد و این احساس را داشت که لبخند او خیلی زیباست.

وقتی به خانه ییه یینگجی رسیدند و از ماشین پیاده شدند چی یان سریع واکنش نشان داد. او میتواندست بگوید، خانه یینگجی و خانه عمویش دقیقا در یک منطقه قرار دارند. هرچند سبک و سیاق ساختمان به آن محل نمیخورد و قدیم ها قیمت خانه مانند الان سرسام آور نبود. فاصله اتاق های دو ساختمان هم چندان بهم نزدیک نبودند.

شمال غرب شهر در بخش کوهستانی قرار داشت پس در این ناحیه او بخوبی میتواندست ناهمواری های زمین را هم احساس کند. خانه ییه یینگجی به کوه نزدیکتر بود پس خانه آنها را میشد یکی از ساختمان های بلند آن منطقه دانست. وقتی او جلوی در ایستاده بود میتواندست بوضوح بلوک خانه های پایین دستی را ببیند.

خانه ییه یینگجی هم سه طبقه داشت ولی اندازه اش از خانه عمویش بزرگتر بود. یینگجی او را به داخل برد و یک اتاق طبقه دوم را نشان داد: «اینجا اتاق منه، میتونی هر اتاقی رو برای موندن انتخاب کنی.»

ولی وقتی هنوز همانجا بودند به اتاقکی کنار اتاق خودش اشاره کرد و گفت: «مشکلی نداری اینجا بمونی درسته!؟»

البته که چی یان هیچ مخالفتی نداشت.

این خانه بسیار بزرگ اما خالی بنظر میرسید. چی یان نتوانست جلوی خودش را بگیرد و پرسید: «تو این همه مدت تنها اینجا زندگی میکردی؟!»

بیه بینگجی با یک اوهوم جواب داد و اضافه کرد: «این خونه مال من هم نیست ولی بنا به دلایلی صاحبش اینجا رو بهم اجاره داده.»

وقتی همه چیز آرام شد همراه هم به سوپرمارکت همان حوالی رفتند تا غذا بخرند. چی یان میدانست بیه بینگجی دستپخت خوبی دارد و اغلب برایش کلوچه های گوشتی درست میکرد و غذایی که در خوابگاه برایش گرم کرد خیلی خوشمزه بود.

اوایل برایش عجیب بود ولی الان دیگر عادی شده و در اتاق می نشست و به موسیقی شکمش گوش میداد و آرام منتظر رسیدن غذا میشد. شدیداً احساس میکرد تصمیمش برای آمدن به خانه بیه بینگجی خیلی مناسب بوده است.

بیه بینگجی به او گفت اتاق مهمان حمام ندارد، پس چی یان پیش از برگشتن به اتاق خواب خودش از حمام بیه بینگجی استفاده کرد. تختخوابش گرم و نرم بود و عطر شیرینی شبیه بوی تن بیه بینگجی میداد.

اتاق مهمان اغلب خالی بود ییه بینگجی لوازم تمیز تخت خودش را به این تخت منتقل کرد.

چی یان برای سه شب گذشته همراه با ییه بینگجی جفت هم خوابیده و شدیداً تحت فشار بودند. از آنجا که با عطر بدن او بخوبی آشنایی داشت با این احساس خوش در کسری از ثانیه بخواب رفت.

در میانه های شب چی یان صدای مالیده شدن چیزی روی کف زمین را شنید. با گیجی چشمانش را باز کرد و به منبع صدا خیره شد. او میدید چیزی سعی دارد در اتاقش را باز کند انگار میخواست از بیرون بالا آمده و وارد اتاق شود. نیمی از بدنش را هم وارد اتاق کرده و نگاهش را بالا گرفته و به تخت خیره شده بود.

چی یان همان صدای هیس هیس آشنا را شنید. چنان ترسید که سریع راست نشست و با گریه در واکنش گفت: «... ییه بینگجی، ییه بینگجی! بیا اینجا!! لطفا بیا و منو ببین ...»

آن چیز روی زمین و دم در ولو شده بود و جرات نداشت برای یافتن تنها هم خانه او برود. چی یان ناخودآگاه یادش آمد دوبار اول که او این چیزها را میدید وقتی ییه بینگجی ظاهر میشد یا اگر توجه بینگجی به آن چیز جلب میشد .... سریع غیبتشان میزد.....